

مسح شفا

طاهره راهی - متوجه نشدم چه می‌گوید. نه من عربی بلد بودم، نه او فارسی می‌دانست. تازه‌رسیده بودم و از گرما جانی نمانده بود. زنی عرب با نوزادی در آغوش، از همان لحظه که نشستم و به پشتی تکیه دادم، آمد و مدام به عربی چیزهایی گفت. تنها من و او در موکب بودیم و کودکانی در سنین مختلف که بزرگ‌ترین‌شان شاید به دوم دبستان می‌رسید. اطراف‌مان می‌چرخیدند و به عینک، کوله و کیف کوچک دوربینم دست می‌زدند و با لبخندی همراه با خجالت، فرار می‌کردند. خسته بودم، سقف سرم از تابش خورشید داغ‌کرده و عرق از همه‌جایم سرازیر شده بود. متحیر و گرم‌زده به زن نگاه می‌کردم؛ شاید دلش به رحم آید و لیوانی آب برایم بیاورد. هرجا رفته بودم، بدون آن‌که زبان بازکنم و چیزی بخواهم، انواع اشربه و اطعمه مهیا بود اما در این موکب کوچک که تنها دو اتاق داشت، گویا چیزی نبود. گفتم: «مای، مای بارد، تشنه‌ام.» زن انگار نشنید. باز تکرار کردم. این‌بار یکی از دخترچه‌ها از اتاق دوم پارچ آبی آورد. یک پارچ آب تگری! صدای برخورد تکه‌های یخ باهم در آب، همانند رقص زنجبیل‌ها در جام شراب بهشتی از چشمه سلسبیل، برایم سمفونی مسحورکننده‌ای بود: (وَيْسَقُوفُ فِيهَا كَأْسًا كَانْ مَزَاجُهَا زَنْجَبِيلًا* غَيْثًا فِيهَا تُسْقَى سَلْسَبِيلًا). اما این‌بار هم به‌جای آن‌که پارچ آب و لیوان را برای من بیاورد، آنها را روی تاقچه گذاشت. از گرما، تشنگی و خستگی کلافه شده بودم. ایستادم. زن هم. هنوز اولین قدم را برداشته بودم که دستم را گرفت و اجازه نداد حرکت کنم. ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد، چشمانش برقی زد، انگشتش را به زبانش زد و روی پیشانی نوزادش کشید. بعد آرام‌آرام همان جمله عربی را تکرار کرد. جمله‌ای جادویی که مرا سحر کرد: «مسحی تفالچ غلی گصت بنتی لشفاء». من ازجمله او تنها مسح و شفا را متوجه شدم، اما با کاری که کرد، اصل حرفش را. همین‌که عمل او را تکرار کردم و انگشت آغشته به آب دهانم را آرام به پیشانی نوزاد کشیدم، دخترک، لیوان به دست به من لبخند زد.

۲ بلوک تامرگ

سیدعلی مددزیدی - پنج شش سال پیش، هنگامی که فرزندان نامشروع ابن طلقاء، شیلنگ و تخته‌هایشان را در عراق و شام ول کرده بودند، به اذن باری تعالی کوله‌مان جمع شد و رحل سفرمان در موسم مراسم چهلم به‌سوی سرزمین عراق بسته شد. اولین چیزی که پس از سلوکات معنوی بین کلمات هویدا می‌شد، شرح حیرت‌انگیزی از سرمای استخوان‌سوز بود و آن فرزندان نامشروع. به خیال‌شان با تهدید قتال و ترقه‌بازی می‌توانستند راه را خالی از رهرو کنند اما امان از این خیالات خام. شرح قصه ما نیز حکایت یکی از این خیالات خام است که در آن سفر پرماجرا از کنار گوش‌مان گذر کرد؛ شبی در حال بازگشت از حرم به موکب بودیم که در میانه راه بین کلمات هم‌بازمانان مان کلیدواژه انفجار گوش‌مان را به بازی گرفت؛ از ظاهر امر برمی‌آمد که عامل انتحاری به‌قصد پرتاب کوکتل مولوتف وارد حرم شده و همین‌که دست را به زیر لباس برده، زوار به عنایت جناب علمدار(ع) هوشیار شدند و حقیقش را کف دستش قراردادند، اما این پایان ماجراهای آن شب نبود. مسیر را ادامه دادیم و به موکب رسیدیم. لاک‌های دفاعی در برابر سرما را کندیم و به خواب رفتیم؛ چشمانم به مرتفع‌ترین قله گرما رسیده بود که ناگهان زمین دچار لرزشی شدید شد. به گمان این‌که گرفتار زلزله شدیم نیم‌پلکی باز کردم. هیچ، همه سالم و سلامت به رویاپردازی ادامه می‌دادند. با نگاه خوشبینانه که هم‌هیبتی به‌سان خودم در بین زوار سقوط کرده، ادامه سکانس آخر خوابم را از سر گرفتم تا این‌که با لگدهای نمازگزاران دوباره سریال نصفه ماند. از خیمه خارج شدم، ماتم برد. از زمینی در حدفاصل دو بلوکی محل اسکان‌مان دود بلند می‌شد. پرس‌وجویی کردیم و مکشوف شد که خمپاره‌ای قرار بوده حواله مواکب منطقه طویرج بشود اما به مدد پروردگار و تعجیل دواعش، مهمان نخلستان همسایه شده و نیمه‌شب ما را به لرزه انداخته بود...

آن ۴ زن بهشتی

آسیه تقوی‌پور - روبه‌روی حسینیة ایستاده‌ام. پسر ۱۰ ماهه‌ام آرام در آغوشم به خواب‌رفته است. آن‌قدر خسته‌ام که اختیار قدم‌هایم را ندارم. از سفر پیاده‌روی اربعین برگشته‌ایم. اتفاقات چند ساعت قبل در ذهنم رژه می‌رود. شب است. در ماشین نشسته‌ایم. خستگی از سرورویم می‌بارد. همسرم گرفتار مسمومیت شدیدی شده و خواب است. دوست همسرم هم خواب و تنها راننده چشم به جاده بیدار. من همی خوابم و بیدار می‌شوم، یعنی می‌خواهم بیدار بمانم اما نمی‌توانم. ماشینم مدام پیچ می‌خورد. من هم که گاهی چشمانم باز می‌شود مردمانی را می‌بینم که کنار جاده آتش روشن کرده‌اند و پیاده به سمت مرز می‌روند. بالاخره به ایلام می‌رسیم به یک حسینیة. نزدیک ساعت ۴ صبح. پسریم تمام مدت در ماشین خواب بود، مطمئنم به محض رسیدن به حسینیة بیدار می‌شود و من باید تا صبح کنارش باشم، یعنی روال این بوده همیشه. سعی می‌کنم حواسم را جمع کنم. به آخرین پله می‌رسم. چهار زن سیاهپوش به من نزدیک می‌شوند. نمی‌دانم خوابم یا بیدار، رؤیاست یا بیداری، انگار از قبل منتظرم بوده‌اند. یکی وسایلم را می‌گیرد. یکی برایم جای خواب می‌اندازد. یکی پسر را بغل می‌کند. آخری با مهربانی می‌گوید: «شام خوردی؟» من جواب می‌دهم: «فقط می‌خواهم بخوابم.» به بقیه می‌گویم: «بریم خیلی خسته‌است، خوابش می‌آید. می‌روند. اما آن یکی طاقت نمی‌آورد و بشقاب غذایی لذیذ برایم می‌آورد. راه نمی‌روند انگار. مثل ابر می‌خرامند و رفع حوائج می‌کنند. صورت‌شان را نمی‌بینم، نمی‌دانم از خستگی است یا چیز دیگر. کمی غذا می‌خورم، پسریم هم همچنان خواب است. من هم چشم‌هایم می‌رود. صبح با زنگ همسرم از خواب بیدار می‌شوم، آن چهار زن را نمی‌بینم، گویی شیفت‌شان تمام شده و دیگران جای آنها را گرفته‌اند. وسایل را جمع می‌کنم، پسریم را که سرحال و شاد مشغول شیطنت در فضای وسیع حسینیة است، بغل می‌کنم و بیرون می‌روم. این چهار زن را نمی‌توانم فراموش کنم. بهشتی بودند به گمانم. بیشتر شب‌ها، به‌خصوص شب‌هایی که خیلی خسته‌ام یا دشان رهایم نمی‌کند. با یادشان مست می‌شوم از خوشی. آرامش می‌گیرم. این چهار زن سیاهپوش بهشتی را نمی‌توانم فراموش کنم. خودشان می‌گفتند خادم زائران حسینند...

یک اربعین دیگر هم گذشت؛ ما ماندیم

بزرگراه

ما در زمانی زندگی می‌کنیم که همه موجودات حسین (ع) را می‌شناسند و برایش اح و عشق را با روایت او تفسیر می‌کنند. بهارمان تولد او و خزانمان شهادت بی‌مثل و مانند است. اینجا اربعین روایت‌هایی که در ادامه می‌خوانید، محصول عشق به حسین و خاز قلم‌هایشان در عشق به سیدالشهدا شناور شوید.

تحریریه
قفسه کتاب

شال عمانی

محمد صالح سلطانی - فکرمی‌کردم چفیه است. یعنی اساسا هر پارچه بلندی را که نقش‌های مربعی داشته باشد، چفیه صدا می‌کردم. طول کشید تا بفهمم این پارچه‌های سیاه با طرح‌های چهارخانه برای خودشان اسم دارند. شال عمانی برای سفر اربعین ضروری بود چون هم کار سایه‌بان را می‌کرد، هم گاهی وقت‌ها جای بالش یا رواندا ز را می‌گرفت، اگر لازم بود سفره یا جانماز هم می‌شد و خلاصه آچارفرانسه زائر پیاده بود. یک مشکی با طرح‌های آبی پررنگش را از مشهد خریدم و بعد از متبرک‌کردنش با ضریح امام رضا، بردم عتبات. تمام مسیر اربعین ۹۷ را کنارم بود و کارم را راه می‌انداخت. دوستش داشتم و در آن سفر با تمام ضریح‌های مقدسی که دیدم متبرک‌کش کردم. چیز خاصی شده بود، یک‌تکه پارچه که نور را در کاظمین و کربلا و نجف و مشهد لمس کرده. سال بعد هم اولین همسفر قطعی مسیر اربعین بود. آن سال قبل شروع پیاده‌روی رفتیم سامرا و کلکسیون تبرکاتش را کامل کردم. شال من در ابتدای پیاده‌روی اربعین ۹۸، هفت امام و یک حضرت عباس را زیارت کرده بود. روز آخر کربلا دیدم سفر تمام می‌شود بدون این‌که من به ضریح امام دست زده باشم. رفتم وسط شلوغی. شال هم روی دوشم بود و برای رسیدن به ضریح انتظار می‌کشید. از گوشه‌ای راه باز شد و خودم را انداختم در بغل امام و پسرانش. وقتی از ازدحام بیرون آمدم و دستی به گردنم کشیدم، شال عمانی‌ام سر جایش نبود. احتمالا که نه، قطعاً افتاده بود زیر پای زائران دم ضریح. راهی برای برگشتن و پیدا کردنش نداشتم. شال همان جاکنار امام شهید، مجاور شد. قبل از این‌که سفر تمام شود، از بازار کربلا یک شال عمانی دیگر خریدم. این یکی با طرح سبز مغزپسته‌ای روی پارچه سیاه. شال جدیدم دو سال است دارد خاک می‌خورد و دل‌تنگی می‌کشد. یعنی می‌بینم روزی را که شال سبز جدید هم مثل برادر بزرگ‌تر آبی‌اش، مجاور امام شهید شود؟

